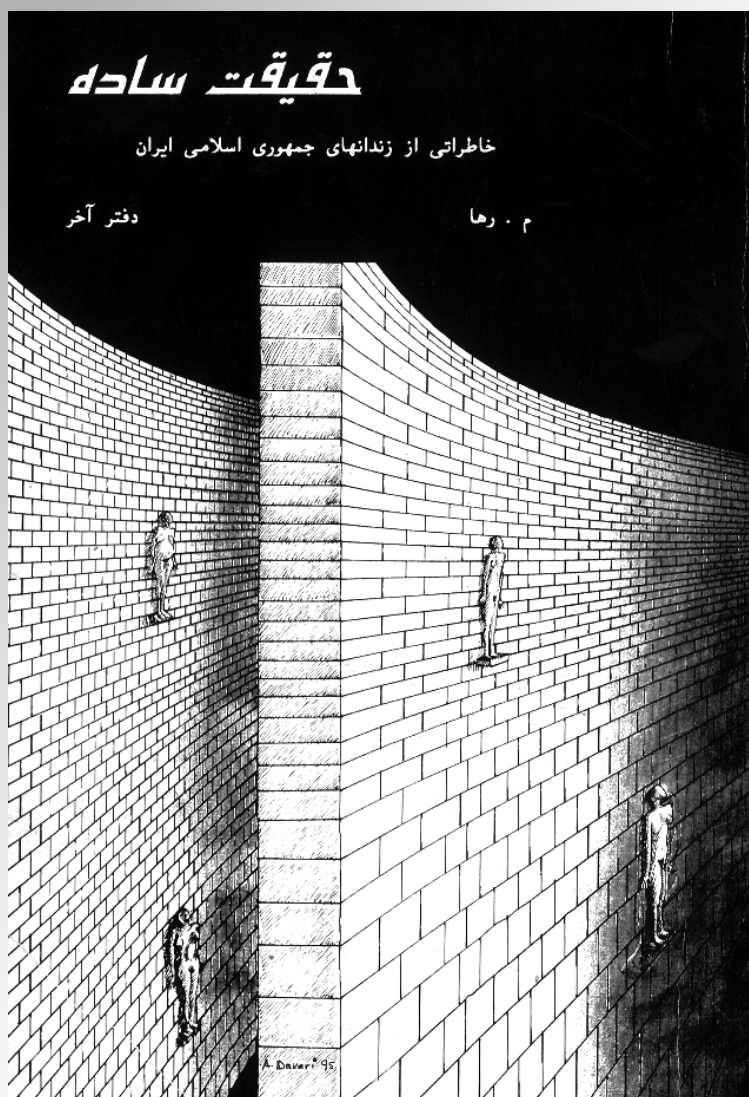


روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

بتول.آزاده - بنفشه آذرکلاه

تابستان ۶۷
(بخش اول)



تابستان ۶۷

«و گورستانی چنان بی مرز شیار کردند
که بازماندگان را هنوز از چشم
خون آبه روان است.»

(احمد شاملو)

خبر کوتاه بود. دولت ایران قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفته است. آن روز ۲۷ تیر، در اخبار ساعت ۲ رادیو خبر را شنیدیم. پایان یافتن جنگ باید خوشحالمان می کرد. نکرد اما. هنوز همه چیز مبهم بود. بی اعتماد و مضطرب در انتظار پیامدهای بعدی بودیم. بهای «جام زهر» را از حساب چه کسانی می پرداختند؟

در روزنامه ها هنوز خبر از جنگ بود. در مرزها جنگ حتی شدت یافته بود و آمار کشته ها و تلفات مایوس کننده بود. خبری از آتش بس نبود. در لابلای روزنامه ها و گوشه های پنهان آن، خبرهای مبهمی به چشم می خورد. مجاهدین با «امکانات نظامی صدام» در مرزها عملیاتی را آغاز کرده اند.

چند روز بعد خبر قطع ملاقاتها دهان به دهان می چرخید. در سائن ملاقات لوناپارک اعلان شده بود «تا اطلاع ثانوی کلیه ملاقاتها قطع می شود». سابقه داشت که فردی، دسته ای یا حتی یک بند از زندان ممنوع الملاقات شود. اما قطع ملاقات کل زندان و طبق شنیده های بعدی کل زندانهای کشور بیسابقه بود. چه چیزی در انتظارمان بود؟ دیگر، روزنامه ندادند. شبی آمدند و تلویزیون را هم بردند. به این ترتیب تمام ارتباطهای ما با بیرون قطع شد. حتی بیماران را

هم به بهداری مرکزی ، در ساختمان قدیم، نمی بردند.

از یکی ... دوماه پیش عده ای از زندانیهای زن و مرد را به انفرادی برده بودند. پیش از قطع ملاقاتها خبر اعدام چند نفر از زندانیهای چپ را شنیده بودیم. نیمه شبی صدای تیراندازی از دور می آمد و من صدای سه تک تیر را شنیده بودم.

سعید آذرنگ (۹) و انوشیروان لطفی (۱۰) را گویا آن شب اعدام کرده بودند. برادر یکی از هم بندی های ما که سالها در انتظار حکم مانده بود، در آخرین باری که از سلول انفرادی به ملاقات برده بودند، به خانواده اش گفته بود که به زودی اعدامش خواهند کرد.

شبی سه نفر از مجاهد های بند ما را بردند. اولین گروهی بودند که رفتند و هرگز برنگشتند. مریم (۱۱) در بین آنها بود. لبخند همیشگی اش آن شب ، اما با اضطراب آمیخته بود. در راهرو ایستاده بودیم و رفتن و وداعشان را ناباور نگاه می کردیم. احتمالا چند ساعت بعد در سحرگاه اعدام شدند. آن شب اما نمی دانستیم. باور نداشتیم. از بهت تا باور و یقین، گاه فاصله چه طولانی است.

چند روز بعد گروه دیگری از زندانیهای مجاهد را صدا زدند. می کوشیدند دلواپسی شان را پنهان کنند. مگر می شد؟ همه نگران بودیم. اما نمی دانم کدام موجودی در درون مان، فاجعه را از ذهن ما پس می زد تا باور نکنیم. آخر به چه جرمی آنها را می کشتند؟ عصر آن روز که در حیاط بودیم، فرزانه (۱۲) برگشت. مضطرب و رنگ پریده بود. با هول و شتاب به طرف دوستانش که ساکت در گوشه ای از حیاط نشسته بودند، رفت. چیزهایی گفت. معلوم بود شتابزده و پریشان است. حرفهایش را نشنیدیم اما وحشت را در آن گوشه حیاط دیدیم. هنوز چادر بر سرش بود که پاسداری آمد و او را برد. چشم بندش را که پائین می کشید لبخند تلخی صورت جوانش را پوشاند.

اشتباهی رخ داده بود؟ بی حساب و کتابی او را چند دقیقه ای به بند برگردانده بودند؟ یا که به عمد می خواستند دیده هایش را بگویند؟ گواهی روشن بر فاجعه و اوجاب ما؟ آن روز او را برده بودند دادگاه. دیده بود که تعداد زیادی زن و مرد در انتظار نشسته اند. یک - یک به داخل اتاقی برده می شوند. چند

دقیقه بعد بر می‌گشتند و در صف دیگری نشانده می‌شدند. در صف سفر به دیار عدم؛ با گلوله‌ای بر سینه و یا سر آویخته بر تیرک دار. پیش از دادگاه چند برگه هم به هر یک می‌دادند. باید نظرشان را نسبت به ولایت فقیه، سازمان مجاهدین و ج. ا. می‌نوشتند. بعد در دادگاه حاکم شرع چند سوال کوتاه می‌کرد و همانجا رای صادر می‌شد. اگر کسی خود را مجاهد معرفی می‌کرد، دیگر جایی برای سوالهای بعدی باقی نمی‌ماند. به زندانیهایی که برای اعدام می‌بردند، وانمود می‌کردند که به زندان گوهردشت منتقل می‌شوند. برگه‌ای هم نشانشان می‌دادند. آیا از عکس العمل محکومین به مرگ می‌ترسیدند؟

گاه نیمه های شب صدای تیراندازی می‌آمد. یکی دوبار هم صدای رژه پاسدارها را شنیدیم که پا را محکم به زمین می‌کوبیدند و شعار می‌دادند: «مرگ بر منافق» «مرگ بر کافر».

دو بار خطبه های نماز جمعه را بخش کردند. دلم می‌خواست چیزی از آن نشنوم. با دوستی در راهرو قدم می‌زدیم و گفتگو می‌کردیم. از گذشته های بسیار دور می‌گفتم. صدای بلندگو اما همه جا می‌پیچید و حرفهای آن مثل پتک بر در و دیوار و فضا می‌کوبید و راه گریزی بر ما نمی‌گذاشت. رقصنجانی از عملیات مرصاد و «قلع و قمع منافق ها» می‌گفت، که آنها با تانک و مسلسل از مرز شاه آباد وارد شدند و اینجا کل منطقه را از هوا بمباران کردند. از پیروزی بر دشمن داد سخن می‌داد: «همه شان به درک واصل شدند»، «زنی برای اینکه چهره کشیش شناسایی نشود نارنجک را توی صورتش منفجر کرد». نفرت انگیزترین حرفها چه ساده و وقیح بر زبان رانده می‌شد.

جمعه های دیگر موسوی اردبیلی از تابودی «دشمنان» سخن می‌راند و حاضرین مدام تکرار می‌کردند: «مرگ بر . . . مرگ . . . مرگ و مرگ». اردبیلی از همدستی و رابطه «منافقین» و «ضد انقلاب» با داخل زندان می‌گفت و شعار «زندان منافق اعدام باید گردد» فضا را می‌انباشت.

آخرین زندانیهای مجاهد را هم بردند. عصر برگشتند. در صف دادگاه نشسته بودند. اما تعداد زندانیها آنقدر زیاد بود که نوبت به آنها نرسیده بود. قبل از دادگاه به آنها هم ورقه ای داده بودند که باید به سئوالات آن پاسخ

می گفتند. سئوالهای نظری و عقیدتی، گزارش از زندان و اطلاعات، گفته بودند این سئوالها به منظور بررسی عفو زندانیها صورت می گیرد.

تا چند روز نوبتشان نرسید. هر لحظه منتظر بودند. می دانستند چه چیزی در انتظارشان است اما شاید کورسوی امیدی هم داشتند. دلم می خواست دیگر هیچ خبری نشنوم و هیچ اسمی را نخوانند. اما هر بار که پاسدار ظاهر می شد، دلم فرو می ریخت. بالاخره آن لحظه شوم فرا رسید. آنها را بردند و دیگر هرگز برنگشتند. هیچ کدامشان، نمی دانستیم چگونه با آنها وداع کنیم. بیشتری ها، اصلاً جلو نمی آمدند. من و چند نفر دیگر هر بار برای آخرین دیدار در راهرو می ایستادیم و سخت تلاش می کردیم تا تأثر و اندوهمان را پنهان سازیم.

مهرین (۱۳) تنها مجاهدی بود که هنوز نامش را خوانده بودند و دلواپس آن که از قلم افتاده باشد. از قدیمی های زندان بود و تمام دوره حبس را در تنبیهی ها سر کرده بود. به اتهام مجاهد دستگیر شده بود اما در یکی دو سال گذشته طوفانی درونش را آزار می داد و رنج مضاعف او برای پنهان کردنش بی فایده بود. از مجاهدها فاصله گرفته بود و بیشتر وقتها تنها بود. تارهای سفید مویش که با شتاب رو به افزایش بود و چین های زودرس چهره اش او را سالخورده تر از آنچه بود، نشان می داد. دیگر نماز هم نمی خواند. رابطه اش با چپ ها خوب بود. اما با آنها هم فاصله ای را حفظ می کرد. چقدر تنها بود و به خصوص آن روزها که احساس «گناه» می کرد که هنوز هست و او را نبرده اند. آشکارا بی تاب بود و گریه می کرد. ترسش از رفتن نبود از ماندن بود. تصمیم داشت تا چند روز دیگر اگر نامش را نخوانند خودش به پاسدار اطلاع دهد.

«ما، نفرین به ما»

ما مرگ را سرودی کردیم» (۱۴)

اما این شتاب برای چه بود؟ برای رفتن به قریانگاه ؟ و مهرین رتو خود می دانستی ؟

وقتی نامش را خواندند. نفسی به آسودگی کشید و دوان رفت.

هر وقت کسی از سلول می آمد، سراغ آنها را می گرفتیم. نبودند. هیچ کجا.

هیچکس خبری از آنها نداشت تا پائیز آن سال که با شروع مجدد ملاقاتها خبر اعدام همگی شان را شنیدیم.

* * *

روزهای بلند و گرم تابستان ظاهری عادی داشت. هواخوری طبق برنامه بود. میوه و دیگر چیزها برای فروش می آمد. زندگی به نظم و روال همیشگی ادامه داشت. نظافت و کارگری همانی بود که در گذشته رایج بود. کم شدن از تعدادمان تغییری در آن ایجاد نکرده بود. کلاسهای روزانه بهم نخورده بود. از ۸ صبح مثل بچه مدرسه ایها کلاس را شروع می کردیم. زبان، کتاب یا مقاله های روزنامه هایی را که آرشیو کرده بودیم می خواندیم. سکوت الزامی بود تا وقتی که غذا می آمد.

اما پشت این زندگی به ظاهر آرام چیز دیگری هم بود. اضطراب و وحشتی که شبها در کابوس خود را می نمود. با روزه خفه کسی از خواب می پریدیم به دنبال صدا هاج و واج همیگر را نگاه می کردیم. رد صدا را می گرفتیم، صاحبش را بیدار می کردیم و آب بدستش می دادیم. باز خواب بود و باز کابوس. احساس دردناک تنهایی و بی پناهی. در این سوی دیوار مرگ بود. آیا آن طرف دیواریهایی دانستند؟ نه. شاید فاجعه این سوی دیوار بر آب راکد و آرام آن طرفی ها، سنگریزه ای هم نبود. یا، آبهای خروشان زندگی «بیرون» همچنان درهم می تنید و می تاخت و فریاد کشتار ما به گوشها نمی رسید.

غروبها از شکاف میان دو نرده آهنی به تماشای آن سوی دیوار می ایستادم. جوان کبوترهایش را پرواز می داد، آنها در پی پروازهای کوتاه دوباره به خان خود باز می گشتند. جمعه ها همچنان سیل مردم به طرف کوهها روان بود. در آن شبهای تابستان صدای جیغ و داه شاد کودکان و بزرگترها که با موسیقی پر سروصدای لوناپارک در هم می آمیخت، چندان دور از ما نبود.

شهریور آن سال ۶۷، وجود چند بالون بر آسمان، نشان برپایی مجدد نمایشگاه بین المللی بود. بر بالنی که از همه بالاتر قرار داشت، پرچم انگلستان خودنمایی می کرد. منطق جهان تجارت را غم تنهایی ما، بی رحمی طناب دار و درد شلاق که بی انتها می نمود، بر هم نمی زد.

در دنیای کوچک زندان بود که یاد گرفتم وطن بزرگتری دارم. در روزنامه‌ها که به خبرهای داخلی اعتمادی نمی شد کرد، از دنیاهای دیگر اخبار و مقاله‌های بیشتری پیدا می شد. می خواندم و در اروپای پیشرفته کنار تکنولوژی که سرعت سرسام آورش گاه مأیوسم می کرد، خودم را همراه معدنچیان انگلستان می دیدم، در آمریکای لاتین اسرار آمیز، خودم را در تفاهم با ساندنیستهای صلحجو و همدرد با جبهه فارابونومارتی احساس می کردم، در خاور میانه، همدل با خشم و بی دفاعی فلسطینی‌ها و . . . آن روزها، اما خودم و ما را فراموش شدگان عصر ارتباطات می دیدم. هیاهو و بوق و کرنایش را با ما کاری نبود. فاجعه‌ای بزرگ و عریان در سکوت «آزاد مردمان» جهان و هلهله‌ی دولتمردان به پاداش پایان جنگ هشت ساله رخ می داد.

اما فرض را بر این می گذارم بر این بگذاریم که آن زندانی در لحظه‌ای که سختی طناب را بر گردن خویش حس کرد، احساس تلخ صرا نداشته، که سرودهایی را زمزمه می کرد که با ضمیر «ما» شروع می شد، تا وجدانهای «آزاد»مان از یأس و سرخوردگی دست به انتخار زنند.

وقت و بی وقت از طرف مقامات قضایی می آمدند و سئوالهایی می کردند که تنها پاسخ «آری» یا «نه» می طلبید. یک بار سر ناهار بودیم که آمدند و پرسیدند: «نماز می خوانی؟»، «مصاحبه می کنی؟»

قاشقها را زمین گذاشتیم و یک به یک گفتیم «نه» و در صف منتظران مرگ نشستیم. دوفری که پاسخ «آری» دادند، لحنشان چنان تلخ و خشمگین بود که مقام قضایی به گوشهای خود شک کرد. عصر روز دیگری آمدند و خود را هیأت عفو معرفی کردند و مامور رسیدگی به پرونده‌ها، پیش از این هم همین‌ها را گفته بودند. چند مرتبه کسانی را که حبس ابد داشتند، بردند. ساعتها در ساختمان بازجوئی نشانده و سپس برگرداندند. اما فردین (۱۵) را که سالها زیر حکم اعدام بود، چند هفته‌ای در یکی از سلولهای انفرادی ۲۰۹ نگهداشتند. هر شب در انتظار نوبت خود بود. شنیده و دیده بود که شبها زندانی‌ها را می برند و روز بعد زندانیهای دیگری را بجای قبلی‌ها می آورند، وقتی برگشت پیش ما،

چند چین عمیق دیگر بر چین‌های چهره اش اضافه شده بود و چیز صمیمی را در لبخند رنگ پریده اش پنهان می داشت.

اواخر مرداد پریده روزنامه‌ای از بند ۴ بدست ما رسید. شروع کرده بودند به بند ۴ روزنامه دادن. خواندیم که سخنگوی شورایی قضایی بعد از فحاشی‌های فراوان به کمیته‌های «بی آبرو» برای آنها «اشد مجازات» درخواست کرده و گفته «حالا بعد از منافقین نوبت کافرهاست». حرفها روشن بود و نیازی به تحلیل و غیره نداشت. اما گاه اطلاع از چیزی و دانستن آن به معنای عین باور آن نیست. آدم با خود می جنگد که باور نکند، که از پا نیفتد، که زنده بماند.

از هفته اول شهریور شلاق زدن زنان چپ شروع شد. خبر با آمدن زنی به بند ما رسید که به اتهام بهائیت دستگیر شده بود. باور نمی کردیم تا خبر دیگری از بند ۴ آن را تایید کرد. خبر این بود: با اولین طلوع صبحگاهی ساعت ۹ صبح، با بلند شدن صدای اذان در سلول باز می شود، زندانی را بیرون می آورند، روی تختی وسط راهرو می خوابانند. شلاقش می زنند. پنج ضربه. دوباره در سلول بسته می شود و در دیگری باز می شود. زندانی دومی روی تخت می خوابد. سومی، چهارمی و . . . یک ساعتی کار ادامه می یابد. نوبت دوم بعد از اذان نیمروز است. پنج شلاق دیگر. وعده سوم حوالی ساعت ۴ بعدازظهر. چهارمی اول شب حدود ساعت ۸ و آخرین وعده قبل از نیمه شب. بیست و پنج شلاق در پنج وعده.

روزهای اول مجتبی سرلک خودش می آمد. زندانی هایی که در سلول بودند، سوت شلاق که هوا را می درید، می شنیدند و صدای جیرجیر تخت را وقتی شلاق بر بدن زندانی می خوابید. روزهای بعد طالقانی پاسدار زن قدیمی که درشت هیکل و چهره‌ای مردانه داشت، هم می زد که ضرب دستش چندان کم از مجتبی نبود. هفته‌های بعد مجتبی کمتر می آمد و پاسدارهای دیگر از زن و مرد می زدند. به دست یوسفی، زن پیری هم که بهانه می آورده بلد نیست، شلاق دادند.

ابتدا نمی دانستیم چه کسانی را می زنند. زندانی های تازه دستگیر شده

یا از قدیمی‌ها؟ خبر تکمیلی هم رسید. از زندانی‌های قدیمی ملی کش بند ۱ بودند که در دوماه گذشته به افرادی منتقل شده بودند. بعد از یکی دوهفته چند نفر از آنها را برگرداندند به بند ۲. خبر مثل برق و باد پیچید. جستیم بالای قفسه و از شکاف پنجره دیدیمشان. لاغر و تکیده، و به زحمت قدم می زدند. گویی احساس شرمندگی می کردند. سرشان را برای دیدن ما بلند نمی کردند. خبر رساندند که نماز خواندن را قبول کرده‌اند؛ که خود را شکست خورده می بینند. در دادگاه به آنها گفته شده بود مجازات زن کافر مرگ زیر شلاق است یا توبه. می گفتند کاش بجای مرگ تدریجی حکم اعدام داده بودند. زیر شلاق امیدی به پایان آن نمی دیدند. چقدر انلوه‌گین و مایوس بنظر می رسیدند.

نازه، تحلیلها و قضاوت‌ها در باره عمل آنهايي که زیر شلاق نماز خواندن را پذیرفته بودند، شروع شده بود، که این بار قرعه بنام ما افتاد. منتظرش بودیم. هفت هشت نفری را بردند. با نگرانی بدوخته‌شان کردیم. نزدیک ظهر آنها را برگرداندند تا خبر دقیق را بدهند. به دادگاه برده بودندشان و منوال کرده بودند: «مسلمان هستی؟» «نماز می خوانی؟». همه‌شان پاسخ منفی داده بودند. حاکم شرع هم حکم مرگ زیر شلاق یا توبه را صادر کرده بود. آنها همانجا اعلام کرده بودند که از آن لحظه در اعتراض به این حکم اعتصاب میکنند. اعتصاب غذای خشک. شجاعت بزرگی بود، بویژه در آن اوضاع و احوال و بنظر می رسید که برای تصمیم‌شان آمادگی دارند. از زندانی‌های شعبه ۵ بودند که در رابطه با حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت دستگیر شده بودند.

وقتی صدای اذان بلند شد، آنها را بردند، حاکم شرع گفته بود که از ظهر آن روز شلاق شروع می شود. پس از آن هر بار با صدای اذان در جا میخکوب می شدیم. سکوت همه جا سایه می افکند. در ذهن خود مجسم می کردم که در سلولها یک به یک باز می شود. آنها را بیرون می آورند. روی تخت می خوابانند. صفیر شلاق در راهروهای دراز می پیچد، به سلول بر می گردانند. انتظار برای نوبت بعدی. اگر بیست و پنج شلاق را یکجا می زدند کمتر دردناک بود. خودشان می گفتند انتظار به مراتب بدتر از خود شلاق بود. شبها نمی توانستند بخوابند. فاصله آخرین شلاق که حوالی ساعت ۱۲ نیمه شب بود تا

نوبت روز بعد، ساعت ۳/۵ یا ۴ صبح، کوتاه بود. می گفتند بعدها عادت کردند که در فاصله شلاق صبح تا ظهر که طولانی تر بود، قلمی بخوابند. یکی دوهفته بعد گروه دیگری را بردند. دیگر می دانستیم برای چیست. برگشتند. نوبت دادگاه آنها نرسیده بود. فردای آن روز حاضر و آماده بودند که دوباره نامشان خوانده شود و همین طور چند روز دیگر منتظر ماندند. ماندیم. یکی از آنها که جوان پر شورشوری بود، هر صبح لباسی مرتب می پوشید، جلوی در قدم می زد و به شوخی و کنایه می گفت: «یاسدار بند! پس این شلاق ما چه شد؟»

بالاخره بردندشان. دوشنبه بود اول یا دوم مهر. بازگشایی مدارس. باز آن جوان شوخ به ما که بدرقه شان می کردیم گفت: «می رویم مدرسه، یا قبول می شویم یا رد». آنها هم در اعتراض به حکم خود، اعتصاب غذا کردند. اعتصاب غذای خشک. آب هم نمی نوشیدند. گرسنگی، تشنگی و شلاق. دیگر برایمان معلوم شده بود که چه روزهایی دادگاهی می کنند. اگر درست به خاطرم مانده باشد، دوشنبه ها و چهارشنبه ها بود. روزهای انتظار و دلهره بیشتر. دومین گروه هم به غیر از یک نفر، بقیه از هواداران حزب توده و اکثریت بودند و اعتصاب تصمیم همه آنها. معلوم نبود چرا آنها را پیش از ما برده بودند. دلیل خاصی داشت؟ ظاهراً نه. دسته های قبلی که از بند ۱ برده بودند، از وابستگان گروه های سیاسی متفاوت بودند. بیهوده به دنبال علت خاصی می گشتیم. اما به ناچار ذهن آدم را مشغول می کرد. شراره که دایره المعارف و حافظ دقیق وقایع زندان بود و معمولاً ارزیابی هایش درست در می آمد، نظرش این بود که انتخاب گروه یا سازمان خاصی در میان نیست. به خاطرش مانده بود که در روز تهیه لیستها نام آنها ابتدای لیست و کنار هم نوشته شده بود. در ساعات کند و روزهای سخت انتظار، هر کسی خودش را به چیزی سرگرم می کرد و معمولاً به تنهایی. یکی بین دومبله تخت، دار قالی زده بود و دیگری با حوصله تمام طرحی را برای بافتن بر روی کاغذ نقطه گذاری می کرد. در آن روزها دو قالیچه بسیار زیبا بافته شد. دو نفر هم به فکر دوختن لباس برای من افتادند، از پارچه شلواری که به هیچ تدبیری برای یک لباس کفایت نمی کرد. هر

روز ساعتی بی حرکت می ایستادم و آنها پارچه را به تن من ، این طرف و آن طرف می کردند. چیزی دوختند که به تنم نرفت. بعد با نخ جورابی که همرنگ پارچه بود، تکه ای بافتند و به آن وصله زدند. هر چه می گفتم که لباس نمی خواهم، بیفایده بود. آخر سر چیزی از آب در آمد که هرگز جرأت پوشیدنش را نداشت.

در آن روزها کتاب بینوایان تنها رمان موجود بود. یادگاری از دوران «زنگ تفریح» قزل حصار. ماهها در قفسه خاک می خورد چون همه حداقل یک بار آن را خوانده بودند. آن روزها دوباره در بورس افتاده و دست به دست می چرخید. شبها که دیگر تلویزیونی هم برای سرگرمی نبود، در یکی از اتاقها جمع می شدیم. برنامه رمان خوانی بود. قرار شد هر کسی داستانی را که در ذهن خود دارد، برای دیگران تعریف کند. کار ساده ای نبود. سناهای زیادی از خواندنشان گذشته بود. اما لاله این قدرت بی نظیر را داشت که نه تنها رمانهایی را که قبلا خوانده بود، با جزئیاتش بخاطر داشت، بلکه قادر بود به جذاب ترین شکل هم بیانشان کند. رمان «گذر از رنجه» را در شبهای متوالی «خواند». زمان حوادث را پس و پیش نمی کرد، اصالت در اثر را مراعات نمی کرد و شخصیتها را آنطور که نویسنده پرورده بود، شرح می داد. لاله یک هنرمند بود. موسیقی را هم می شناخت و خود صدای گرمی داشت. پس از آن رفت سراغ رمان بلند «ژان کریستف». با چه لذتی سراپا گوش می شدیم. دوست دیگری بعد از بهیودی نسبی از اثرات قرص هایی که در یکی از آن شبها به قصد خودکشی خورده بود، رمان «خرمگس» را تعریف کرد. در این لحظه ها آرامش می یافتیم، از حال بیرون می آمدیم و واقعیت موجود آن روزها را موقتا فراموش می کردیم. شوخی هم چاشنی روزهایمان بود. لحظاتی سیر می خندیدیم. شوخی روز حول و حوش شلاق که سرنوشت محتوم همه بود و راههای گریز از آن دور می زد. یکی می گفت به پشتش بالش خواهد بست که جلوی درد را بگیرد و اگر به پشت بر آمده اش شک کنند، خواهد گفت که از اول هم گوشت بوده است و از ما می خواست که در صورت لزوم تاییدش کنیم. شوکت می گفت از پشتهای حلبی برای خودش سپری درست کرده است که هر وقت نوپش رسید، آن را به

پشتش می بندد. می گفت صدای کشیده شلاق بر حلبی ظن مجتبی را بر-
 نمی انگیزد، بلکه آن را به حساب ناز شست خود می گذارد. می گفتند این
 حکمها مسلمان زاده ها را در بر می گیرد، اگر کسی اثبات کند پدر و مادرش
 مسلمان نبوده اند، کافر مرتد محسوب نمی شود. من گفتم در دادگاه خواهم گفت
 که اصلاً پدر و مادرم هم مارکسیست بوده اند. بچه ها بکه خوردند. خندیدم و
 گفتم: «ترسید سالها پیش آنها مرده اند و نمی توانند شلاق شان بزنند.» یکی
 نکته گرفت و گفت: «در اینصورت ممکن است از افکار اجدادت سؤال کنند.»
 فکر این را نکرده بودم. پس از قدری مکث با هیجان فریاد کشیدم: «خواهم
 گفت پدر بزرگ و مادر بزرگم هم از سوسیالیستهای تخیلی بودند». روزی شراره و
 یک نفر دیگر گوشه حیاط نشسته بودند و بحال عشرت غصه می خوردند. از
 قدیمی ترین «ملی کش» های زندان بود. بیماریهای مختلفی داشت. مرض قند و
 ناراحتی شدید کلیه و کمر درد و . . . شراره فکر این را می کرد که اگر
 عشرت را ببرند او با این بیماریهایش زیر شلاق چه خواهد کرد. تزریق انسولین چه
 می شود؟ . . . رقیه سر می رسد و آنها ماجرأ و نگرانی و اندوهشان را برای
 او هم تعریف می کنند. رقیه می زند زیر خنده و داستان زن و مردی را تعریف
 می کند که بچه دار نمی شدند، یک روز سوار برآبر خیال زن حامله می شود. نه
 ماه بارداری. دختری می زاید. نامش را می گذارند صفیه. در وهم و خیال
 بزرگش می کنند. شوهرش می دهند. حامله اش می بینند، نه ماهه. سر زایمان
 رو به مرگ می شود و آن وقت زار می زنند و به سرو سینه می کوبند که «وای
 صفیه اگر بمیرد. وای صفیه. . .». از صدای خنده شان ما هم به آن طرف
 حیاط کشیده شدیم.

فریادهای خاموش

آن صبح که با صدای اذان از خواب پریدم، صدای گریه زنی می آمد. از
 بند ما نبود. صدا از ساختمان پائینی بود. سوز و درد غربی داشت. گریه نبود،
 همه درد بود. دل آدمی را چنان می فشرد که از شروع روزی دیگر بیزار می شد.

فکر کردم صدا از بند ۲ است. شاید زنی خبر اعدام شوهرش را شنیده یا کابوسی دیده است. چند روز بعد خبردار شدیم که نازی بود. به تازگی او را از سلول آورده بودند. روزها شلاق خورده و ایستاده بود. دست آخر طاقت نیابرده و نماز خوانده بود. او را با چند نفر دیگر که زیر شلاق تن به نماز خواندن داده بودند، به یکی از اتاقهای بند ۱ فرستاده بودند. پادار سر هر وعده نماز در اتاق را باز می کرد و تا آنها نماز نمی خواندند، نمی رفت.

آن سوز گریه غریب در آن سحر، درد فرو شکستن یک انسان بود. نازی شش سال پیش که دستگیر شد، نوزده سال بیشتر نداشت. زیاد شکنجه شده و مقاومت کرده بود. در دوره زندان هم گردن خم نکرده و با غرور، استوار ایستاده بود. مهربان بود و لبخند محبت آمیزش به چهره رنگ پریده اش جلوه ای خاص می بخشید. محکومیتش چند سال پیش تمام شده بود اما چون به شرط و شروط آزادی تن نداده بود، همچنان در زندان صانده بود. بعدها بعد از پایان کشتارهای ۶۷، او را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان سابقش دور باشد. به هواخوری که می آمد، از پنجره می دیدمش. تکبید و سخت انده گین می نمود. اواخر همان سال آزاد شد.

عذرا سیزده روز تمام مقاومت کرد و شلاق خورد. روز سیزدهم رگ دستش را پرید. پاسدارها فهمیدند، او را به بهداری بردند و صبح اش را بخیه زدند. فردای آن روز دوباره شلاقش زدند. بعد از چند روزی او هم نماز خواند. از یکی دو سال پیش از بخت بد، عذرا مورد توجه و زیر فشار زمانی، مسئول امنیتی زندان قرار گرفته بود. وقتی که محکومیت عذرا داشت تمام می شد و او را به بازجویی برده بودند، تصادفاً این آقا او را دیده بود و جوابهای صریح و لحن سازش ناپذیرش او را بر آن داشته بود. شاید هم با خود شرط کرده بود. این دختر جوان مغرور را فرو بشکنند. عذرا زیبایی چشمگیری هم داشت. زمانی مرتباً او را صدا می زد و به بحث می کشاند. این شیوه در شرایط بسته زندان می توانست یک دام باشد. عذرای جوان به زودی متوجه شده بود و دیگر به دام بحثها نمی افتاد. اما زمانی باز او را صدا می زد و گاه تهدیدها و